

یک چشمِ وی تباه شد.

ولید ابن مُغیره آنجا بود و گفت «ای عثمان، دیدی که چه کردی؟ جوارِ مراد کردی، لاجرم تو را بزدند و چشمِ تو را تباه کردند.»

عثمان گفت «باکی نیست. کاجکی آن یک چشمِ دیگر از آن من در راهِ حق چنین تباه شدی!»

و میانِ عثمان و ولید خویشی بود. دیگر او را بر وی شَفَقَت آمد و گفت «ای عثمان، اگر خواهی تا دیگر بار من تو را در جوار و زینهارِ خود آورم، تا کسی نیارد که دیگر بار تو را رنجاند.»

عثمان گفت «لا وَالله — که مرا جوارِ حق بهتر و پسندیده است. جوارِ دیگری بر جوارِ وی اختیار نکنم.»

حکایتِ ابوبکر با ابن دُغنه

محمد ابن اسحاق گوید ابوبکرِ صِدِّیق در آن مدّت که صحابه بعضی به حبّش هجرت کردند و باقی در بلا و جفایِ کافران بماندند و قُریش جمله به عداوتِ سیّدِ مَظَاهِرَت کردند در مکه، دلش بگرفت، خواست تا وی نیز به حبّش رود. آن گاه، از سیّدِ دستوری خواست. سیّد او را دستوری داد.

ابوبکر برخاست و از مکه بیرون آمد. چون یک منزل از مکه بیرون آمده بود، ابن دُغنه که مهترِ قبیله‌ی بنی کِنانه بود او را بدید. گفت «یا پسرِ ابو قُحافه، کجا می روی؟» گفت «از دستِ قُریش می‌گریزم که پیوسته مرا می‌رنجانند.»

ابن دُغنه با ابوبکر دوستی داشت. گفت «نشاید چون تو مردی از مکه بیرون شدن، چرا که یدِ مَنّتِ تو بر همگان هست و پیوسته دلداری‌های هر کس بکرده‌ای و در حقّ خاص و عام احسان و شَفَقَت بنموده‌ای و عاجزان را دستگیری کرده‌ای. اکنون، من نگذارم که تو جایِ دیگر روی. من تو را در جوارِ خود گیرم و تو را در زینهارِ خود در آورم. برخیز تا به مکه باز رویم!»

ابوبکر برخاست و به مکه باز آمد.

ابن دُغنه چون به مکه درآمد، آواز داد و گفت «ای اهل مکه، بدانید که من پسر ابو قحافه را در زینهار خود درآورده‌ام و او را جوار داده‌ام. کسی متعرض او باید که نشود و صداع وی نکند و اگر کسی تعرض وی رساند، می‌دانید که من خصم وی باشم.» چون ابن دُغنه چنین ندا کرد، قُریش جمله جانب وی عزیز داشتند و به یکبار دست از ابوبکر برداشتند و تعرض وی به خیر و شر نرسانیدند.

ابوبکر برفت و بر در خانه‌ی خود مسجدی بساخت و نماز می‌کردی و «قرآن» همی خواند. و هرگاه که وی «قرآن» خواندی، خلق بر سر وی جمع آمدندی، از بهر آن که صوتی حَزین داشت و «قرآن» عظیم خوش خواندی و هر بار که وی «قرآن» خواندی، مردم به گریستن درآمدندی.

قُریش چون چنان دیدند، گفتند «ای پسر ابو قحافه، خلق را از راه پردی و ایشان را به دین محمد درآوردی.» پس، برفتند و حال با ابن دُغنه بگفتند که «تو پسر ابو قحافه زینهار بداده‌ای و از بهر محافظت زینهار تو کسی نمی‌یارد با وی گفتن و او برفته است و مسجدی ساخته است و آشکارا نماز در آنجا می‌کند و قرآن همی خواند و خلق بسیار بر سر وی جمع آمده‌اند، چرا که صوتی حَزین دارد خوش، چنان که دل مردم از راه می‌برد. اکنون، ما می‌ترسیم که زنان و کودکان ما آواز وی بشنوند و دل ایشان از راه بشود و فریفته شوند و بروند و مسلمان شوند. اکنون، ای ابن دُغنه، تو او را بگوی تا پنهان در خانه نماز می‌کند و قرآن می‌خواند، چنان که کسی از وی نشنود.»

چون ابن دُغنه این سخن بشنید، برخاست و پیش ابوبکر آمد و گفت «ای پسر ابو قحافه، من تو را زینهار بداده‌ام و در جوار خود آورده‌ام و این ساعت قُریش از تو همی رنجند، از بهر آن که تو نماز ظاهر می‌کنی و قرآن به آواز بلند می‌خوانی و مردم بر سر تو جمع می‌آیند و استماع قرآن همی کنند و قُریش را آن معنی ناخوش می‌آید و از من گِله می‌کنند. اکنون، باید که نماز در خانه پنهان کنی و قرآن آهسته خوانی، چنان که قُریش از تو نرنجند.»

ابوبکر او را گفت «من جوار تو را رد کردم و از زینهار تو بیرون آمدم. و من هرگز نماز و قرائت قرآن از قاعده‌ی خود به در نخواهم بردن و از آن باز نخواهم ایستادن. قُریش گو هر چه خواهید بکنید با من!»

ابن دُغْنَه از سخنِ ابوبکر برنجید. برخاست و به مسجد آمد — آنجا که قُریش محفل ساخته بودند — و آواز برداشت و گفت «ای قومِ قُریش، بدانید که پسرِ ابو قُحافه جواری مراد کرد و از زینهارِ من بیرون آمد. اکنون، شما دانید و او — که مرا با وی کاری نیست.» چون ابن دُغْنَه چنین بگفت، سَفیهی از میانِ قوم برخاست و قصدِ ابوبکر کرد. و ابوبکر از خانه بیرون آمده بود و قصدِ کعبه کرده بود. آن سَفیه در راه ابوبکر بدید. مُشتی خاک برگرفت و بر سرِ ابوبکر فرو ریخت.

ابوبکر روی سویی آسمان کرد. گفت «بزرگوار خدایا که تویی که دشمنانِ خود را چندین مُهلت دهی و با ایشان چندان حِلْم کار فرمایی تا دوستانِ تو را می رنجانند و سَفاهت و بی‌نوایی با ایشان می‌کنند.»

حکایتِ نقضِ عهدنامه که قُریش نوشته بودند

محمّد ابن اسحاق گوید چون مدّتِ دو سال برآمد، بنی‌هاشم و بنی‌مُطَلَب به جایی نتوانستند رفتن و از هیچ کس طعامی نتوانستند خرید. و مردم از بیمِ قُریش، چه مُقیم و چه مسافر، به قلیل و کثیر، با ایشان مُخَالَطَت نمی‌کردند و خرید و فروختی با ایشان نمی‌یارسند کردن. و سختی‌ها بر ایشان ظاهر می‌شد و کار بر ایشان تنگ آمد و نزدیکِ آن بود تا هلاک شدند و از گرسنگی و بی‌نوایی کار به غایت کشید.

پس حق تعالی در دلِ جماعتی افگند هم از قُریش که ایشان را با بنی‌هاشم و بنی‌مُطَلَب زیادتِ خویشی بود و شَفَقَت و رِفَق بر ایشان غالب گردانید تا در بندِ آن شدند که نقضِ آن عهد که قُریش کرده‌اند بکنند و آن عهدنامه که نوشته‌اند بدرند و آن قید و حَجَر از میان بردارند و بنی‌هاشم و بنی‌مُطَلَب چنان که بودند مُطَلَقُ العِنَان بگذارند و در مُعاملت و مُبايعت ایشان را با خود مساوی و مقابل گردانند. و نخستین کسی که در نقضِ این عهد سعی نمود هِشام ابن عمرو ابن رَبِيعه بود و او خود پیش از این با بنی‌هاشم — عَلِيّ الخِصْوص — طریقِ احسان و مردمی نگاه می‌داشت و پیوسته، پنهانِ قُریش، ایشان را طعام و غلّه فرستادی و شَفَقَت‌های بسیار نمودی. چون او را این در خاطر آمد،

برخاست و بر زُهِیر ابن ابی اُمیّه رفت و گفت «ای زُهِیر، شاید که ما خوش خوریم و خوش خُسپیم و در رفاهیتِ حال زندگانی گذاریم و بنی هاشم که اُخوال و خویشانِ ما اند در تنگی و سختی روزگار به سر برند؟ این به حمیت و مردی کجا روا باشد؟ تا عرب فردا که این معنی بشنوند، آن گاه ما را به خُبث و بُخل نسبت کنند؟»

زُهِیر گفت «من تنها چه کنم؟ اگر کسی دیگر با من یار بودی، من نقضِ این عهد کردمی و آن صحیفه و عهدنامه بدریدمی و باطل کردمی.»

هِشام ابن ربیعہ گفت «من با تو یارم در این کار.»

زُهِیر گفت «اکنون، برو و یکی دیگر به دست آور که وی ما را یار باشد!»

هِشام برخاست و بر مُطعم ابن عدی رفت و همچنان که با زُهِیر گفته بود، با وی نیز بگفت.

مُطعم همچنین جواب داد که «من تنها چه کنم؟ اگر کسی با من یار بودی، من نقضِ آن عهد بکردمی و آن عهدنامه بدریدمی و باطل کردمی.»

هِشام ابن ربیعہ گفت «من با تو یارم در این کار.»

مُطعم گفت «ما را یاری دیگر هم از قریش به کار باید.»

هِشام گفت «زُهِیر ابن ابی اُمیّه با ما یار است.»

مُطعم گفت «اکنون، برو و یکی دیگر از قریش راست کن تا چهار تن باشیم!»

هِشام ابن ربیعہ برخاست و بر ابوالبختری ابن هشام رفت و همچنان که با زُهِیر و مُطعم بگفته بود، با وی نیز بگفت.

و او همچنین جواب داد. گفت «این کار به من تنها راست نیاید.»

هِشام گفت «من با تو یارم.»

گفت «دیگر می باید.»

گفت «زُهِیر ابن ابی اُمیّه با ما یار است.»

گفت «دیگری می باید.»

گفت «مُطعم ابن عدی با ما یار است.»

گفت «دیگری باید تا پنج تن باشیم.»

هِشام برخاست و برفت و زَمعه ابن اَسود ابن مُطلب بر همان طریق که ایشان راست کرده بود، راست کرد.

پس ایشان — هر پنج تن — اتفاق کردند و با یکدیگر سوگند خوردند که نقض عهد قَریش بکنند و آن عهدنامه که ایشان نوشته‌اند بدرند و باطل کنند. زُهیر ابن ابی امیّه گفت «اول من در این کار شروع کنم و در محفل قَریش سخن آغاز کنم.»

پس، روز دیگر، بامداد، هر پنج برخاستند و آنجا که قَریش محفل ساخته بودند برفتند — و قَریش جمله در فنای کعبه جمع آمده بودند — و زُهیر برفت و پیشتر، هفت بار طواف کعبه کرد و آن‌گاه پیامد و آنجا که قَریش محفل کرده بودند برپای بیستاد و گفت «ای قوم قَریش، نشاید که ما را با زن و فرزند در فراخی و نعمت زندگانی گذاریم و خوش خوریم و خوش خُسیم و بنی‌هاشم و فرزندان ایشان در تنگی و سختی روزگار گذارند و گرسنگی و برهنگی کشند و کس با ایشان معاملت و مُسامحت نکنند. به خدای که از پای فرو نشینم تا نقض این عهد بکنم و این صحیفه بدرم.»

چون وی چنین بگفت، ابوجهل گفت «ذروغ گفتی و تو نقض این عهد نتوانی کرد و این صحیفه نتوانی درید.»

چون ابوجهل چنین بگفت، زَمعه ابن اَسود ابن مُطلب به خصومت ابوجهل برخاست و گفت «تو خود دروغ می‌گویی. و ما خود راضی نبوده‌ایم با این عهد که بکرده‌ایم و این عهدنامه که بنوشته‌ایم.»

بعد از آن، مُطعم ابن عدی برخاست و همچنین بگفت و ابوالبختری ابن هشام برخاست و همچنین بگفت.

ابوجهل بدانست که اتفاق کرده‌اند و آن‌گاه، روی باز قوم کرد و گفت «ای قوم، این اتفاق مبیت است و این به شب ساخته‌اند.»

چون این سخن‌ها بگفتند، مُطعم ابن عدی برخاست و در میان خانه‌ی کعبه رفت و آن عهدنامه به درآورد و پاره پاره کرد. و رَشْمِیز راه بر آن برده بود و همه جای بخورده بود، مگر آنجا که نام خدای نوشته بود.

و چون این عهدنامه بدریدند، این عهد باطل شد و آن قید و حَجْر از میان برخاست.

و دیگر چنین گویند که سبب نقض عهد قَریش آن بود که سید روزی با عمّ خود — ابوطالب — گفت «ای عم، آن عهدنامه که قَریش نوشته‌اند و در میان خانه‌ی کعبه آویخته‌اند رَشْمِیز راه بر آن برده است و آن همه بخورده است، مگر آنجا که نام خدای بر آنجا

نوشته‌اند.» و سید در آن وقت به خانه‌ی کعبه نرفته بود و همچنین صحابه‌ی وی هیچ یکی نیارستندی رفت در کعبه.

ابوطالب گفت «یا محمد، تو چون می‌دانی که آن عهدنامه رشیز بخورده است؟»
سید گفت «خدای مرا از آن خبر داد.»

ابوطالب گفت «ای قریش، برادرزاده‌ی من می‌گوید که آن عهدنامه که شما در کعبه آویخته‌اید رشیز راه بر آن برده است و همه بخورده است، مگر جایی که نام خدای بر آن نوشته است. و شما می‌دانید که وی در این مدت قدم در کعبه نهاده است و همچنین اصحاب وی. اکنون، کس بفرستید و بخواهید! اگر همچنین باشد که محمد می‌گوید، پس بدانید که وی در همدی دعوت‌ها راستگوی است و شما بیش از این قَطِیعتِ رَجِمِ رُوا مدارید و آن عهدنامه منسوخ و باطل گردانید. و اگر خلاف گفته باشد، من محمد را به دست شما باز دهم و هر چه خواهید بکنید با وی.»

قریش گفتند «نیکو می‌گویی.»

ابوطالب و جمله به آن راضی شدند. آن‌گاه، کس فرستادند و آن عهدنامه بیاوردند و بنگریستند و همچنان که سید گفته بود، رشیز آن جمله بخورده بود الا جایی که نام خدای نوشته بود.

آن‌گاه، قریش همه لجاج بردند و نقض عهدنامه نکردند و تشدد به آن بیشتر کردند. پس چون قریش وفا نکردند به عهد خود، این پنج تن که اسامی ایشان یاد کرده شد به خلاف قریش برخاستند و با یکدیگر اتفاق کردند و نقض عهد قریش کردند و آن عهدنامه بدریدند و باطل کردند.

و ابوطالب در مدح این پنج تن از قریش که به مخالفت قریش برخاستند و نقض عهدنامه بکردند، قصیده‌ای بگفته است.

و چون مطعم ابن عدی از دنیا برفت، حسان ابن ثابت در مرثیة وی چند بیت بگفت و سعی بُردنِ وی در نقض عهد قریش و زینهار دادنِ وی سید را چون از طایف باز گردید و نخست بار به مکه درآمد.

و این حکایت آن چنان بود که در عهد اول اسلام که سید در مکه اسلام آشکارا نمی‌یارست کرد، قصد طایف کرد تا مگر اهل طایف دعوتِ وی قبول کنند و نصرتِ دین

وی دهند. چون برفت و ایشان را دعوت کرد، اهل طایف دعوت وی قبول نکردند و سید، دلتنگ، از طایف بازگردید و ظاهر به مکه نمی‌یارست آمدن. چون به نزدیک مکه آمد، کس فرستاد پیشِ اَخنَس ابن شَرِیق که از مِهترانِ مکه بود تا او را جوار دهد و به جوارِ اَخنَس در مکه آید.

اَخنَس گفت «من از قُریش نیستم، من همسوگندِ ایشانم و کسی را جوار نتوانم داد.» و بعد از آن، کس پیشِ سُهیل ابن عمرو فرستاد که از مِهترانِ قُریش بود تا او را در جوارِ خود گیرد و به جوارِ وی در مکه آید. و وی نیز عذری آورد و جوارِ وی نداد.

آن‌گاه، کس پیشِ مُطعم ابن عدی فرستاد و از وی جوار خواست. و او اجابت کرد و آن‌گاه وی با خویشانِ خود، جمله سلاح برگرفتند و از مکه بیرون آمدند و کس فرستادند تا سید از غارِ حِرابه در آمد. چون به درِ مکه رسید، آن‌گاه مُطعم و خویشانِ وی جمله شمشیر برکشیدند و استقبالِ وی کردند و او را به شهرِ مکه درآوردند و همراهِ وی بودند تا بیامد و طوافِ کعبه بکرد و با خانه‌ی خود رفت.

حکایتِ طفیلِ ابنِ عمرو

محمد ابن اسحاق گوید چون عهدنامه‌ی قُریش مُنتَقَض شد و مکایدهای ایشان باطل شد، سید آن همه جفاهای ایشان می‌کشید و پیوسته ایشان را نصیحت می‌کرد و به اسلام ایشان را دعوت می‌کرد و آن چه طریقِ شَفَقَت بود ایشان را به جای می‌آورد. و ایشان حَسَد و کینه‌ی بیشتر در دل می‌گرفتند و عداوت و لجاجِ بیشتر با وی می‌کردند و چون به فعلِ چیزی نمی‌یارستند کرد، به قول مردم را تحذیر می‌کردند از آن که نزدیکِ سید شوند یا استماعِ سخنِ وی کنند و در هر گوشه‌ای، جمعی بر پای کرده بودند که شب و روز در بندِ وَهَنی و خَللی بودند.

تا اتفاق افتاد و طفیل ابن عمرو دوسی به مکه درآمد. و این طفیل رئیسِ قبیله‌ی دوس بود و مردی بود که شرفی و آوازه‌ای تمام داشت.

در حال که وی به مکه رسید، جماعتی از قریش بر وی شتافتند و گفتند «ای طفیل، تو مردی بزرگی و رئیس دوسی و ما را با تو دوستی‌ها و معرفت‌ها سابق است. اکنون، از سر نصیحت و شفقت، ما تو را سخنی می‌گوییم و راه‌داشتی همی کنیم.»
طفیل گفت «بگویید تا چیست!»

ایشان گفتند «ای طفیل، در میان ما یکی ظاهر شده است که ما از دست وی به طاقت رسیده‌ایم. فرقت در میان قوم ما درافگند و دین ما را تباه کرد و مردم ما را از راه ببرد. و سخنی دارد چون سحر — که هر که سخن وی بشنود، اگر پدر است، به ترک فرزند بگوید و اگر فرزند است، از پدر تبراً کند و اگر مرد بود، مفارقت زن خود کند و اگر زن بود، از شوهر خود جدایی جوید. اکنون، بر تو آمده‌ایم تا احوال وی با تو بگوییم، تا دانی و به هیچ حال گرد وی نگردی و به سخن و به فصاحت وی فریفته نشوی — که اگر تو به مجلس وی حاضر شوی و سخن وی بشنوی، ضرورت همچون دیگران فریفته شوی و در فتنه افتی و آن فتنه سرایت به قبیله‌ی تو کند و آن‌گاه کار ریاست بر تو محبَط شود و تو را هیچ لذت و عیش نماند.»

طفیل خود حکایت کرد که از بس که ایشان مرا بترسانیدند و به صد گونه مرا تحذیر کردند، عزم جزم کردم که البته و اصلاً به مجلس سید حاضر نشوم و سخن وی به هیچ حال نشنوم. و چون به مکه در شدم و کاری که بود مرا به آن مشغول بودم و از بس که محترز بودم، هر گاه که به مسجد در شدمی، پنبه‌پاره‌ای برگرفتمی و در گوش خود آگندمی تا سخن وی نشنیدمی. و هم بر این حال می‌بودم تا اتفاق افتاد که یک روز به در مسجد شدم و سید را دیدم که نماز می‌کرد و من بگذشتم و خدای خواسته بود و آواز «قرآن» خواندنی وی به گوش من برسانید، حلاوتی از آن در دل من کار کرد. بعد از آن، با خود اندیشه کردم که «من چرا به قول دیگران اجتناب از این مرد کنم (یعنی از سید) و سخنی به این نیکویی از وی نشنوم و به غور کار وی نرسم؟ و قریش آن سخن از حسد و بغض گفته‌اند، نه از سر نصیحت و شفقت.»

پس مرا این اندیشه زیادت شد. تا دیگر بار، با خود گفتم که «در قبایل عرب هر کجا مشکلی افتد، بر رای من آن را حل کنند و هر کجا کاری بزرگ روی نماید، تدبیر آن از عقل و کفایت من جویند. پس من چرا خود چنین متحیر دارم و نروم و سخن این مرد نشنوم و به غور کار وی نرسم؟ تا اگر دعوی به صواب می‌کند و مردم را به کار خیر

می فرماید، من نیز متابعتِ وی کنم و اگر نه که مردم به شری و مفسده‌ای می خوانند،
آن گاه اجتناب از وی کنم.»

چون مرا این اندیشه افتاد، نزدیکِ سیّد رفتم و بنشستم تا وی از نماز فارغ شد،
برخواست و قصدِ خانه کرد. من نیز از پی وی برفتم تا به خانه رفت. و چون به خانه رفته
بود، دستوری خواستم و بر وی رفتم (یعنی سیّد) و گفتم یا محمد، قوم تو مرا چنین و چنین
گفتند و به این صفت مرا تّحذیر کردند و «من به آن سبب، به غایتی محترّز شدم که هر گاه
که به مسجد آمدی و آوازِ تو بشنفتی، پنبه پاره‌ای در گوشِ خود آگندمی تا آوازِ تو
نشنفتی. اکنون، امروز، خدای خواسته بود و آوازِ تو به گوش من آمد و حلاوتی از آن
در دل من آمد و سخنی سخت نیکو یافتم و بر تو آمدم تا بدانم که تو مردم را به چه دعوت
می کنی و ایشان را به چه کار می فرمایی، تا اگر خیری و رُشدی در آن باشد، من نیز
مُتابعتِ تو کنم و اگر شری و مفسده‌ای در آن باشد، همچنان که قُریش مرا تّحذیر کردند،
اجتناب کنم.»

پس سیّد اسلام بر من عرضه کرد و احکامِ شریعت و مسلمانان به من باز نمود و چند
آیت از «قرآن» به من فرو خواند.

آن گاه، گفتم «به خدای که من هرگز سخنی از این سخنِ تو خوبتر نشنیدم و هرگز از
این بهتر سیرتی نیافتم.» و اقرار آوردم و گفتم «أشهدُ أن لا إلهَ إلاَّ اللهُ و أشهدُ أن محمداً
رَسُولُ اللهِ.»

پس چون اسلام آورده بودم، گفتم «یا رسول الله، من رئیسِ قبیله‌ی دوسم و حُکم من
بر ایشان نافذ است و باز خواهم گردیدن به قومِ خود. اکنون مرا نشانه‌ای باید از بر تو، تا
آن نشانه بر صدقِ اسلامِ من گواهی دهد و معجزه‌ای باشد نبوتِ تو را. تا قوم من چون
این نشانه ببینند، بهانه نیاورند و به اسلام در آیند.»

آن گاه، سیّد گفت «بار خدایا، تو او را نشانه‌ای بده که آن نشانه بر صدقِ اسلامِ وی
گواهی دهد و آن معجزه‌ای باشد از معجزاتِ من!»

طقیل گفت من دستوری خواستم و از بر سیّد برخاستم و باز بر قومِ خود آمدم. چون
به نزدیکِ قومِ خود رسیدم، نوری دیدم که از میانِ هر دو ابروای من می تافت. من از آن
بترسیدم. گفتم قوم من گمان برند که آن آتشی است که در روی من افتاده است. آن گاه،
گفتم «بار خدایا، این نور که نشانه‌ی اسلام کرده‌ای بر روی من، بازستان و باز جایی

دیگر افکن!»

در حال، آن نور از روی من درآمد و بر سر تازیانه‌ی من افروخت. مردم قبیله چون درنگرستند، آن نور بدیدند. با هم گفتند «گویی که این چه آتشی است که می‌تابد؟» چون مرا بشناختند، همه پذیره‌ی من بازآمدند و آن نور دیدند که از سر تازیانه‌ی من می‌افروخت. جمله از آن تعجب کردند، لیکن حال نمی‌دانستند. تا به خانه شدم. اول، پدرم پیش آمد. گفتم «ای پدر، دور شو! از این ساعت، از من نیستی و من از تو نیستم.»

پدرم گفت «ای فرزند، چرا؟»

من گفتم «من مسلمان شدم و به دین محمد درآمدم و تو کافری.»

پدرم گفت «ای پسر، دین من دین تو است. هر کدام دین که خواهی، می‌دار!» بعد از آن، گفتم «ای پدر، اگر دین من داری، برخیز و برو و غسلی برآور و جامه بده تا بشورند و آن گاه پیش من آی تا من اسلام بر تو عرض کنم.» پدرم برفت و غسل کرد و جامه بداد تا بشورند و بعد از آن، باز پیش من آمد. من اسلام بر وی عرضه کردم و مسلمان شد.

و بعد از آن، زخم پیش آمد. او را گفتم «ای زن، به پیش من می‌آی!» گفت «چرا؟»

گفتم «من مسلمانم و تو کافری.»

زن گفت «ای مرد، دین من دین تو است.»

آن گاه، او را چون پدرم بفرمودم و اسلام بر وی عرضه کردم و مسلمان شد. و همچنین، خویشان، یک به یک، می‌آمدند و مسلمان می‌شدند. و بعد از آن، مردم قبیله به اسلام دعوت کردم، اجابت نکردند.

مدتی برآمد، برخاستم و باز خدمت سید آمدم و از قوم خود شکایت کردم و گفتم «یا رسول الله، قوم دوس را دعوت کردم و بر من عصیان کردند و هر چند که ایشان را به اسلام دعوت می‌کنم، قبول نمی‌کنند. اکنون، دعای بد بر ایشان کن تا حق تعالی ایشان را هلاک کند!»

سید گفت «چرا دعای بد کنم ایشان را؟ بل که دعای خیر کنم.» آن گاه، این دعا بکرد:

گفت «بار خدایا، قوم دوس را راه راست ارزانی دار و ایشان را مسلمان روزی گردان!»

پس چون سید دعای خیر بر ایشان کرد، مرا گفت «ای طفیل، برو و قوم خود را دیگر بار دعوت کن و رفق و مدارا کن، تا خدای ایشان را اسلام روزی گرداندا»
 طفیل گفت من دیگر بار، بر قوم خود آمدم و رفق و مدارا می کردم، تا سید از مکه به مدینه هجرت کرد و غزو بدر و اُحُد و خندق درگذشت و بعد از آن، به حصار خیبر شد. چون سید به غزو خیبر شد، من با هشتاد خانه از قبیله‌ی دوس که به اسلام آمده بودند، برخاستم و به خدمت سید آمدم و در غزو خیبر حاضر شدم و از غنیمت خیبر نصیبه‌ای برگرفتم. و از آن جایگاه، با سید برفتم و در مدینه می بودم تا فتح مکه حاصل شد. بعد از آن، از سید درخواستم تا مرا به ذوالکفین فرستد و آن را بسوزانم. (و این ذوالکفین بُتی بود از آن قومی از عرب که ایشان آن را می پرستیدند.) پس سید مرا دستوری داد و آن بُت را بسوزانیدم و با آن قوم مصاف دادم و ایشان را هزیمت کردم. بعد از آن، باز مدینه آمدم و اندر مدینه می بودم تا سید از دنیا مفارقت کرد.
 این بود حکایت طفیل تا سید را وفات رسید.

و بعد از وفات وی، در عهد خلافت ابوبکر، چون اهل یمامه مُرتد شدند و ابوبکر با لشکر اسلام به جنگ ایشان رفت، طفیل ابن عمرو و پسرش — هر دو — با لشکر اسلام رفته بودند. چون به نزدیک یمامه رسیده بودند، طفیل خوابی بدید. روز دیگر، با اصحاب بگفت «ای اصحاب، من دوش خوابی عجب بدیده‌ام و از آن بترسیدم.»
 گفتند «آن خواب چیست؟»

گفت «دوش به خواب دیدم که مرا سر می تراشیدند و مرغی دیدم که از دهان من بیرون آمد و پیرید و زنی دیدم که مرا در کنار گرفت و بعد از آن، مرا به سوات خود اندر برد. و دیگر پسر خود را دیدم مرا سخت می طلبید و بعد از آن، دیدم که او را از من محبوس گردانیدند.»

چون وی این حکایت خواب بگفت، اصحاب گفتند «خیر باشد، ان شاء الله.» و هیچ نگفتند.

آن گاه، طفیل گفت «من خود تعبیر خواب خود بکنم.»
 گفتند «آن چیست؟»

گفتا «اول در این جنگ آیم و آن چه دیدم که سر مرا می تراشیدند، آن است که مرا سر فرو خواهم نهاد. و آن چه دیدم که مرغی از دهان من برآمد و پیرید، آن روح من بود

که به زودی از من برآید. و آن زن که دیدم که مرا در کنارِ خود گرفت و بعد از آن مرا به سَوَاتِ خود در برد، آن گور بود که مرا در خود گیرد و پس مرا به لَحْدِ فرو برد. و پسِ خود دیدم که مرا سخت می طلبید، آن است که چون مرا بکشند، او را نیز خواهد که کافران وی را بکشند تا وی نیز شهید شود. لیکن وی در حال شهید نشود.»

چون طُفیل این حکایت بکرد، اوّل که لشکرِ اسلام به یمامه رفتند و مَصاف با اهلِ رِدّه پیوستند، طُفیل شهید شد. و بعد از وی، پسرش زمانی جنگ همی کرد و زخمی بسیار بر وی آمد، لیکن به قتل نیامد. تا بعد از آن، در زمانِ عمر، عامِ یرموک بود که وی نیز شهید شد.

حکایتِ اَعراب

ابن هشام روایت کند که اَعرابِ بنی قَیس ابن ثعلبه از قبیله‌ی خود برخاست و به قصدِ اسلام بیرون آمد و قصیده‌ای در مدحِ سَید انشا کرد تا چون به خدمتِ سَید رسید، آن قصیده بخواند. چون به نزدیکِ مکه رسیده بود، قُریش بشنیدند که «اَعراب خواهد آمدن تا مسلمان شود.» جماعتی از ایشان پذیرهی وی باز رفتند و گفتند «ای اَعراب، به چه کار آمده‌ای؟»

گفت «آمده‌ام تا به خدمتِ محمد روم و مسلمان شوم.»

ایشان گفتند «ای اَعراب، خبر نداری که محمد خمر حرام کرده است و زنا حرام کرده است؟» و ایشان از حالِ اَعراب می دانستند که روزگار به تَهتک گذرانیده است و فسق و فُجور دوست می دارد.

چون ایشان چنین بگفتند، اَعراب گفت «ای قوم، مرا در زنا رغبتی غاند، چرا که پیر شدم و عمر در آن به سر بردم. اما در شُربِ خمر مرا اندک هوسی مانده است. اکنون، باز پس روم تا مرا این هوس نیز کمتر شود و آینده سال بازآیم و مسلمان شوم.»

این بگفت و هم از درِ مکه بازگردید و به قبیله‌ی خود بازرفت.

و اتفاق چنان افتاد که اَعشا هم در آن سال به مرگ آمد و به آینده نرسید و اسلام از وی فوت شد.

حکایتِ مردِ اِراشی

محمد ابن اسحاق گوید مردی از قبیله‌ی اِراش اشتری چند به مکه آورد و ابوجهل از وی بخریده بود و در بهای آن مُدافعه و مُماطلت می نمود و او را هیچ نمی داد و آن مرد سرگردان شده بود و می خواست که باز خانه رود. یک روز، قُریش به در کعبه جمع آمدند. آن مرد پیامد و فریاد برآورد و بر ابوجهل تَشنیع کرد و گفت «ای قومِ قُریش، چند روز است تا ابوجهل چند اشتر از من خریده است و بهای آن به من باز نمی دهد و مرا سرگردان می دارد و من مردی غریبم و می خواهم که باز خانه‌ی خود شوم. اکنون، روا مدارید که پیش شما ظلم بر غریبان کنند و اشتر بخزند و بهای آن ندهند!»

قُریش از سر استهزا گفتند «ای مرد، اگر می خواهی که حقّ تو باز تو رسد، بر آن مرد رو که در گوشه‌ی مسجد نشسته است — که وی باشد که حقّ تو از ابوجهل بستاند!» (یعنی سید — که وی در گوشه‌ی مسجد نشسته بود.) و غرض ایشان از آن سخن افسوس بود.

آن مرد پنداشت که ایشان از سرِ جد می گویند. برخاست و بر سید آمد و گفت «قُریش مرا به تو حوالت کردند که حقّ مرا از ابوجهل بستانی.» و حال با وی بگفت.

سید گفت «ای وَالله! با تو بیایم و حقّ تو بستانم و به تو بسپارم.»

سید برخاست و با آن مرد برفت. چون سید برفت با وی، مهترانِ قُریش یکی را بفرستادند تا از پسِ وی بشود و ببیند که میانِ سید و ابوجهل چه می رود.

پس سید با آن مرد به درِ سرایِ ابوجهل شد. چون به درِ خانه‌ی ابوجهل رسید، در بکوفت. ابوجهل از اندرونِ خانه آواز داد که «کیست که در می کوبد؟»

سید گفت «منم. برخیز و بیرون آی!»

پس ابوجهل در حال بیرون دوید. چون بیرون آمد، بترسیده بود و گونه‌ی روی وی

زرد شده بود. گفت «یا محمد، خیر است که تو به درِ خانه‌ی من آمده‌ای!»

سید گفت «آمده‌ام تا حقّ این مرد بدهی.»

ابوجهل گفت «یک لحظه توقّف کن تا من بروم و حقّ وی بیاورم.» ابوجهل به اندرونِ خانه شد و حقّ آن مرد به تمام برکشید و بیاورد و به وی سپرد.

و آن مرد که قریش فرستاده بودند ایستاده بود و آن حال می‌دید. اِراشی آن سیم برگرفت و از خرّمی پای برگرفت و زود باز مسجد آمد — پیشتر از آن که قاصدِ قریش باز آمدی.

و قریش در مسجد منتظرِ قاصدِ خود بودند. چون مردِ اِراشی بیامد، پرسیدند که «هان، بگو تا محمد با زرِ تو چه کرد؟»

آن مرد گفت «من کریم‌تر از وی کس ندیدم. در حال، برخاست و با من بیامد و حقّ من بستد و به من سپرد.»

قریش تعجب کردند. گفتند «این چون تواند بودن که ابوجهل سخنِ محمد بشنود و تن در دهد؟»

در این سخن بودند که قاصدِ ایشان برسید.

قریش از وی پرسیدند که «حال چون بود؟»

گفت «ای قریش، من امروز عجایبی دیدم از عجایب‌ها که من هرگز چنان ندیده‌ام.» گفتند «چه دیدی؟»

گفت «محمد چون به درِ خانه‌ی ابوجهل رفت و در بکوفت و او را بیرون خواند، ابوجهل بیرون آمد و بروی اثرِ زندگی نبود، از بس که بترسیده بود. محمد گفت برو و حقّ این مرد بیاور. ابوجهل به خانه در شد و سیم تمام برکشید و به وی سپرد.»

قریش زیادت تعجب کردند. گفتند «این چون تواند بودن؟»

بعد از ساعتی، ابوجهل بیامد و قریش او را گفتند «امروز تو را چه حالت افتاد و این چه حرکت بود که تو کردی؟ — که ما از سرِ استهزا آن مرد را گفتیم برو تا محمد حقّ تو بازستاند و ما چنان پنداشتیم که تو هرگز قولِ محمد نشنوی و شفاعتِ وی قبول نکنی.»

ابوجهل گفت «ای قوم، معذور می‌دارید — که اختیار از دستِ من رفته بود.»

گفتند «چون؟»

گفت «چون محمد به درِ سرایِ من آمد و آواز داد، ترسی به من در افتاد که هفت اندام

من به لرزش درآمد. چون بیرون آمدم، درنگرستم، بر بالای سرِ وی ازدهایی عظیم دیدم بر مثالِ اشتری سرمست ایستاده بود و دهان باز کرده. چون محمد مرا گفت حقّ این مرد بده، اگر من می‌گفتم نمی‌دهم؛ آن ازدها مرا هلاک می‌کرد. و از این سبب، برفتم و حقّ وی بیاوردم و بدادم.»

حکایتِ رُکانه

و این رُکانه پسرِ عبد یزید ابن هاشم ابن عبدالمطلب بود و در قُریش از وی قوی تر نبود. علی‌الخصوص، در مُصارَعَت هیچ کس پایِ وی نداشتی و با وی برنیامدی. یک روز، اتفاق افتاد و سیّد در وادی‌ای از وادی‌های مکه او را بدید تنها. سیّد او را گفت «ای رُکانه، وقتِ آن نیامد که بیایی و به من ایمان آوری؟»

رُکانه گفت «ای محمد، اگر دانستی که آن چه تو می‌گویی حق می‌گویی، بر تو ایمان آوردمی.»

سیّد گفت «ای رُکانه، اگر من با تو کشتی گیرم و تو را بیفگم، تو بر من ایمان آوری؟» رُکانه گفت «بلی.» و رُکانه چنان تصوّر کرده بود که به صد مرد او را از پای درنیارند. سیّد گفت «اکنون، بیا تا من با تو کشتی گیرم!»

رُکانه نزدیکِ سیّد رفت و سیّد با وی به مُصارَعَت درآمد؛ چنان که سیّد دست بر وی باز نهاد و او را برگرفت، رُکانه هیچ حرکت باز نتوانست کرد، آن‌گاه سیّد او را برگرفت و بر زمین زد.

رُکانه بر پای خاست و گفت «یا محمد، یک بارِ دیگر بیای و با من کشتی گیر!»

سیّد بیامد و یک بارِ دیگر کشتی گرفت و در حال، وی را بیفگند.

رُکانه خجل شد و بر پای خاست و گفت «یا محمد، این عَجَب است که تو مرا بیفگندی. در این حرکت، قُریش با من هیچ بر نمی‌آیند و پایِ من نمی‌دارند و به مُصارَعَت با من بر نمی‌آیند.»

سیّد گفت «ای رُکانه، اگر خواهی عَجَب تر از این تا تو را بنمایم، به شرطِ آن که به من

ایمان آوری و متابعت من کنی.»

رُکانه گفت «آن چیست؟»

سید گفت «آن درخت می‌بینی که برابر تو ایستاده است؟ اشارت کنم و برخیزد و نزد من آید و دیگر باره باز جای خود رود و قرار گیرد.»

رُکانه گفت «اگر تو این بکنی، من به تو ایمان آورم.»

آن‌گاه، سید اشارت کرد و آن درخت بر خود خواند.

آن درخت از جای برخاست و پیش سید آمد.

دیگر او را گفت «باز جای خود رو و قرار گیر!»

درخت باز جای خود رفت و قرار گرفت.

رُکانه را شقاوت و بدبختی دامن گرفته بود و ایمان نیاورد. و باز پیش قریش آمد و گفت «ای قریش، اگر ساحران روی زمین جمع شوند، با محمد برنمایند.» بعد از آن، حکایت آن چه دیده بود بگرد.

حکایت نصاری حبش

محمد ابن اسحاق گوید که بیست مرد از نصارا از حبش برخاستند و به مکه آمدند، از بهر آن که تا سید بینند و احوال وی به حقیقت باز دانند.

چون به مکه درآمدند، سید در مسجد بود. ایشان درآمدند و سلام کردند و پیش وی بنشستند و سخنی چند که داشتند بگفتند و مسئله‌ای که می‌خواستند پرسیدند. سید ایشان را جواب داد و بعد از آن، ایشان را به راه اسلام دعوت کرد و آیتی چند از قرآن برخواند بر ایشان و ایشان به گریستن درآمدند و بعد از آن، دعوت وی اجابت کردند و جمله ایمان آوردند. و قریش نزدیک کعبه جمع آمده بودند و آن حال می‌دیدند.

چون نصارا از پر سید برخاستند و می‌رفتند، ابوجهل از میان قوم برخاست و از پیش ایشان باز رفت و گفت «ای قوم، من هرگز از شما احق‌تر ندیدم. اهل حبش شما را فرستادند که احوال این مرد باز دانید (یعنی محمد) و به غور کار وی برسید و آن‌گاه باز

حَبَش آید و احوال بگویند. شما پیامدید و یک مجلس با وی تمام نشستید و همه بر وی ایمان آوردید و دین وی گرفتید؟»

ایشان گفتند «ای ابوجهل، برو — که ما را و شما خصومتی نیست و هر کسی مصلحت کار خود بهتر داند. شما دانید و دین خود و ما دانیم و دین خود. شما را با ما سبیلی نه و ما را با شما غرضی نه.»

حکایت استهزا کردن کافران

محمد ابن اسحاق گوید که سید هرگاه که پیامدی و به مسجد بنشستی و درویشان صحابه، مثل خباب ابن ارت و عمار ابن یاسر و ابو فکیه و صهیب و غیرهم برفتندی و با سید بنشستندی، آن گاه، مهتران قریش بنشستندی و در ایشان نگاه کردند و گفتندی «اصحاب محمد ببینید! مُشتی گدای بی نوای. نه در سر دارند و نه در بر. چون تواند بود که خدای چنین گدایان را بر ما مهتران برگزیند و ایشان را از میان ما به هدایت راه حق مخصوص گرداند؟ این خود مُحال باشد.» بعد از آن، گفتندی «اگر محمد می خواهد که ما در مجلس وی حاضر شویم و سخن وی بشنویم، گو ایشان را پیش خود مگذار و با ایشان نشست و خاست مکن!»

آن گاه، حق تعالا از قول ایشان خبر باز داد و بعد از آن، سید نهی کرد از آن که درویشان صحابه از بر خود دور دارد به قول قریش.

دیگر سید در نزدیکی مروه بسیار نشست. و در آن نزدیکی، غلامی عجمی نصرانی می نشست و نام وی جبر بود. قریش گفتند که «محمد این سخن ها که می گوید از فلان عجمی می آموزد.»

و حق تعالا این آیت فرو فرستاد از بهر قول ایشان: گفتا «ای محمد، ما می دانیم که این کافران چه می گویند: این قرآن که محمد می خواند از فلان عجمی می آموزد. و هیچ عاقل باور کند این از ایشان؟ و خود چون تواند بودن که عجمی را فصاحتی به این خوبی باشد

تا سخنی چون قرآن و نظم به این خوبی که عرب عربا از مثل آن عاجز آیند، وی از بر خود اختراع کند و کسی را درآموزاند؟ هرگز جبرِ عجمی را که الکنُ العجم است، محمدِ عربی را که أفصح العرب است، قرآن نتواند آموخت.»

دیگر عاص ابن وائل سهمی که از بهترین قُریش بود و دشمنِ خدای و پیغامبرِ وی بود که هرگاه که نام سید برآمدی و حکایتِ وی کردند، قُریش را گفتی «این چندین شما را از محمد چه بر دل است و این چندین او را چرا یاد می‌کنید؟ بگذارید — که وی اَبتر است (یعنی پسر ندارد) و چون بمیرد، کسی نباشد که باز جایِ وی نشیند و ذکرِ وی مُنقطع شود و شما آن‌گاه از وی برآسایید.»

پس حق تعالی رد کرد بر وی و سورتِ «إِنَّا أَعْطَيْنَاكَ الْكُوثَرَ» تا آخر فرو فرستاد. و معنیِ سورت آن است که «ای محمد، آن کافر که تو را اَبتر گفت، او خود اَبتر است، چرا که وی چون بمیرد، ذکرِ وی مُنقطع شود و نامِ وی مُنقضی گردد، زیرا که نه او را هنری مشهور است که کسی وی را به آن خواند و نه او را مَسَاعِی مَشکور است که کسی وی را به آن نام بَرَد. و تو که سیدِ عالمیانی و خواجه‌ی هر دو جهانی، چه گونه ذکرِ تو مُنقطع گردد و اسمِ تو مُنقضی شود؟ عَلَى الْخُصُوصِ، فردایِ قیامت، تشنگانِ اُمّت را از حوضِ کوثر تو آب دهی و فروماندگانِ معصیت را از آتشِ دوزخ تو آزاد کنی.»

و دیگر یک روز، سید قوم خود را به اسلام دعوت کرد و در آن مُبالغت نمود. اَسود ابن عَبدِ یَعُوْث و زَمَعَه ابن اَسود و اَبی ابن خَلْف و عاص ابن وائل و نَضْر ابن حَارِث گفتند «ای محمد، چند گویی؟ اگر تو خواهی که ما به تو ایمان آوریم، می‌بایستی که با تو فریشته‌ای بودی که وی از بهر تو سخن با مردم گفتی و تصدیقِ رسالتِ تو کردی.»

حق تعالی در حق ایشان این آیت فرو فرستاد: گفتا «ای محمد، اگر ما فریشته‌ای بفرستیم با تو، چنان که آن کافران درخواست می‌کنند، قیامت برخیزد و عذاب بر ایشان مُعَجَّل گردد. و دیگر اگر ما فریشته‌ای بفرستیم، آن فریشته بر صورتِ آدمی شاید فرستادن — که آدمی فریشته جز به صورتِ آدمی نتواند دیدن — و چون فریشته بر صورتِ آدمی بینند، کار بر ایشان مُخْتَلَط و مُلْتَبَس شود: گاه گویند آن فریشته است و قولِ وی باور کنند و گاه گویند این آدمی است و قولِ وی مُصَدَّق ندارند. و چون چنین باشد،

ضَلَّاتٌ وَگمراهی ایشان بیشتر باشد.»

و دیگر یک روز، سید بر ولید ابن مُغیره و اُمّیه ابن خَلَف و ابوجهل ابن هشام بگذشت. ایشان چون سید بدیدند، به چشم و ابروی در هم نگاه کردند و در حق سید طعن زدند و استهزا کردند.

سید برنجید و حق تعالی این آیت فرو فرستاد: گفتا «ای محمد، دل تنگ مدار از طعن و استهزای این کافران — که کُفَّارِ پیشین هم به پیغامبران که بودند طعن زدند و استهزا کردند، تا خدای عذاب بر ایشان فرو فرستاد و آن چه سزای استهزای ایشان بود بداد.»

در معراج

محمد ابن اسحاق گوید حدیث معراج به چند روایت بیاورده‌اند و همه یاد خواهم کرد. روایت نخستین از آن عبدالله ابن مسعود است که وی گفت سید را در شب معراج بُراق بیاوردند و این بُراق آن بود که پیغامبران دیگر بر آن می‌نشاندند پیش از سید و هر گامی که برداشتی، چند آن بودی که مُنتهای بَصَرِ وی بودی. پس چون سید در مکه بود و این ماجراها و حکایت‌ها که یاد کرده شد که وی را با قُریش افتاده بود و اسلام در جمله‌ی قبایل عرب و جمله‌ی قبایل قُریش که در مکه بودند فاش شده بود و انکار کُفَّارِ قُریش و عداوت ایشان با سید به غایت کشیده بود، حق تعالی زیادت کرامت مؤمنان را و زیادتِ بلا و رنج کافران را و تمامت شرف و منزلت سید را، وی را مقام «آسرا» داد و به یک شب وی را از مکه به بیت‌المقدس رسانید و عجایب‌های آسمان و زمین او را بنمود و صد و بیست و چهار هزار پیغامبر بیاورد و حاضر کرد تا سید با ایشان نماز کرد و بازگردید و هم به مکه، به منزل خود آمد.

چنان که عبدالله ابن مسعود روایت می‌کند، در آن شب که سید «آسرا» خواست بودن، خدای جبرئیل با بُراق پیش سید فرستاد و سید بر آن نشاند و بُراق او را در میان آسمان و زمین می‌برد تا به بیت‌المقدس او را فرود آورد. و به مسجد اقصا، در مقام

پیغامبران، ابراهیم و موسا و عیسا و جمله‌ی پیغامبران استقبالِ وی کردند و سید در پیش ایستاد و با ایشان نماز کرد.

چون از نماز فارغ شده بود، سه قَدَحِ پیشِ وی آوردند: در یکی شیر بود و در یکی خَمَر و در یکی آب. و سید را گفتند که «مُخَيَّرِي، میانِ این قَدَح‌ها، هر کدام که خواهی بازخورا!»

و سید گفت در این حال، آوازی شنیدم: گویی که مرا می‌گفت «ای محمد، اگر قَدَحِ آب اختیار کنی، اُمّتِ تو در آب غرق شوند و اگر قَدَحِ خَمَر اختیار کنی، اُمّتِ تو گمراه شوند و اگر قَدَحِ شیر اختیار کنی، اُمّتِ تو بر راهِ راست بمانند.» بعد از آن، من قَدَحِ شیر بستدم و بیاشامیدم.

پس جبرئیل مرا گفت «برو، ای محمد — که راهِ راست تو را و اُمّتانِ تو را بدادند، چون قَدَحِ شیر اختیار کردی.»

این یک روایت است از معراج که عبدالله ابن مسعود روایت کرده است.

و روایتِ دیگر از حسن ابن ابوالحسنِ بصری است که وی گفت سید حکایت کرد و از معراجِ خود خبر داد و گفت یک شب در جِجْرِ خانهِی کعبه خفته بودم و چشمِ من در خواب شده بود، ناگاه جبرئیل درآمد و پای بر من نهاد و من باز زمین نشستم و نگاه کردم و کسی را ندیدم و دیگر بار، باز جایِ خود شدم و بَخُفتم و چشمهای من در خواب شد. دیگر بار، بیامد و پای بر من نهاد و من دیگر بار، از خواب برخاستم و نگاه کردم و کس ندیدم. و دیگر بار، برفتم و باز جایِ خُفتم و چشمهای من در خواب شد. سوم بار، بیامد و پای بر من نهاد. دیگر بار، من از خواب درآمدم. جبرئیل دیدم که بیامد و بازوی من بگرفت و مرا بر پای داشت و گفت «بیای!»

پس من با وی از مسجد بیرون آمدم. چون به درِ مسجد شدم، بُراق دیدم کوچک‌تر از آستری و بزرگ‌تر از خری. دو پَر داشت که تارهای آن به زیرِ ساقِ خود همی زد و هر گامی که می‌رفت، چند آن بودی که چشمان کار می‌کرد و به سرِ سُنْب، زمین را می‌شکافت. جبرئیل مرا گفت «برنشین!»

من نزدیکِ وی رفتم تا برنشینم، پشت نداد.

جبرئیل درآمد و برچمِ وی بگرفت و گفت «ای بُراق، شرم نداری که با محمدِ مُصطفا

جا حدی می‌کنی؟ به خدای که تا تو را بیافریده‌اند، از وی فاضل‌تر و مُشرف‌تر و مُکرم‌تر کسی بر تو نشسته است.»

بُراق چون چنین بشنید، از شرم عرق کرد و رام شد و پشت بداد و من بر وی نشستم. و جبرئیل با من بیامد و بُراق مرا می‌برد تا به بیت‌المقدس رسانید.

چون به مسجد اقصا رسیدم، ابراهیم و موسا و عیسا دیدم و جمله‌ی پیغامبران دیگر دیدم که در آمدند و بر من سلام کردند و مرا در پیش داشتند و با ایشان نماز کردم.

چون از نماز فارغ شدم، دو قَدَحِ بیاوردند و در پیش من نهادند: در یکی شیر بود و در یکی خمر. من قَدَحِ شیر بستدم و بخوردم و قَدَحِ خمر به دست نگرفتم.

جبرئیل مرا گفت «ای محمد، فطرتِ اصلی گرفتی و بر اُمتِ خود راهِ راست نمودی.» پس سید هم در شب به مکه باز آورد. و بامداد، برخاست و قُریش را خبر کرد که مرا دوش واقعه‌ای چنین و چنین بوده است و «از مکه تا بیت‌المقدس رفتم و باز پس آمدم.» کافران گفتند «محمد هرگز دروغی بزرگ‌تر از این نگفته است. و کاروان چون شب و روز می‌رود، به یک ماه به شام روند و محمد در یک شب چه گونه به شام رود و باز مکه آید؟ این سخن هیچ کس باور نکند از وی.» آن‌گاه، زبانِ طعن گشودند و گفتند «اگر ما محمد را به هیچ نتوانیم شکستن، به این دروغ که گفت وی را بشکنیم و کار بر وی تباه کنیم.»

بعد از آن، قومی به بر ابوبکر رفتند و گفتند «ای ابوبکر، محمد چنین و چنین می‌گوید که من دوش از مکه به شام رفتم و باز آمدم.» ابوبکر گفت «وَه! شما را عَجَب می‌آید از وی؟» گفتند «بلی.»

وی گفت «محمد ما را خبر می‌دهد که جبرئیل به یک لحظه از بالای هفت آسمان بر من می‌آید و پیغامِ حق به من می‌گزارد و ما را از عجایب‌های آسمان و زمین خبر باز می‌دهد و دیگر بار باز بالای هفت آسمان می‌رود و ما او را صادق می‌دانیم و در آن ایمان به وی می‌آوریم. پس اگر او را دوش از مکه به بیت‌المقدس بردند و باز مکه آوردند، این چندین عَجَب نبُود. اگر محمد این گفت، راست گفت و من او را صادق می‌دانم.»

چون ابوبکر این چنین بگفت، مردم قُریش از آن انکار که می‌نمودند در این حدیث، پاره‌ای نرم شدند.

آن گاه، ابوبکر پرسید که «سید این ساعت کجاست؟»
گفتند «در مسجد نشسته است و این حکایت با مردم می گوید.»
ابوبکر برخاست و به نزدیک سید آمد و گفت «یا رسول الله، چنین حکایتی از تو
بکردند که تو گفتی من دوش از مکه به بیت المقدس شدم و بازپس آمدم.»
سید گفت «بلی که چنین است، یا ابوبکر.»

ابوبکر گفت «صَدَقْتَ. راست گفتی، یا رسول الله — که من تو را صادق می دانم. لیکن
این مُنکران را نشانه‌ای از بیت المقدس می پرسند، بازگویی تا زبان کوتاه کنند و در انکار
بر خود بینند!»

چون ابوبکر این چنین بگفت، حجاب از پیش دیده‌ی سید برداشتند و بیت المقدس
همچون طَبَقِ پیشِ وی بنهادند. بعد از آن، سید آغاز کرد و نشانه‌های بیت المقدس چنان
که می پرسیدند، یک به یک می گفت و هر نشان که بدادی، ابوبکر گفتی «صَدَقْتَ، یا
رسول الله. هر چه تو گویی راست گویی.»

پس چون نشانه‌ها جمله پرسیده بودند و جواب‌ها شنیده بودند و ابوبکر به جملگی
تصدیق کرده بود، سید گفت «وَأَنْتَ يَا أَبَا بَكْرٍ الصِّدِّيقُ.» گفت «یا ابوبکر، چون تو مرا
صادق می خوانی، من تو را صِدِّيقِ می خوانم.» و از آن روز باز، «صِدِّيقِ» بر ابوبکر
مشهور شد.

و چون حدیثِ معراج در مکه مشهور شد و حکایتِ آن پیش مردم فاش گشت،
بعضی که کافر بودند اعتراف کردند و مسلمان شدند و بعضی از مسلمانان بودند که انکار
کردند و مُرْتَد شدند و از سخنِ معراج از دین برآمده بودند.

و روایتِ دیگر در معراج، روایتِ عایشه است که گفت جَسَدِ سید در شبِ معراج از
جای خود نشد، اما روحِ وی را به معراج بردند. و معاویه ابن ابی سُفیان هم به موافقتِ
قولِ عایشه سخن گفتی در معراج و هر که حکایت از وی پرسیدی، گفتی «معراج خوابی
درست بود که حق تعالی پیغامبرِ خود را بنمود.» یعنی معراج در خواب دید، نه در
بیداری.

و سعید ابن مُسَیَّب می گوید هر وقتی که سید پیش صحابه‌ی خود صفتِ ابراهیم و

موسا و عیسا بکردی که ایشان را در شب معراج دیده بود، در وصفِ ابراهیم چنین گفت: «هیچ کس ندیدم مانده‌تر از من که پیغامبرِ شما ام به وی.»

و در وصفِ موسا گفت «موسا مردی گندمگون بود، درازبالا، چُست اندام، جَعَد موی، بلند بینی. همانا که وی از مردمِ شَنوَه بود.» (و شَنوَه قبیله‌ای بودند از عرب و ایشان مردمِ خوب بودند، با قد و قامتی تمام و در کارها چُست و سَبک‌تر رفتندی.)

و در صفتِ عیسا گفت «عیسا مردی سرخ‌چهره بود، نه کوتاه و نه دراز. موی تیز داشت و بر رویِ وی نقطه بسیار بود و رویِ وی از تازگی که بود، همانا که از گرماوه به در آمده بود و همانا که آب از مویهای وی می‌چکید و مانده بود به عُرُوه ابن مسعودِ ثَقَفی.» (و عُرُوه رئیس و مهترِ طایف بود و حکایتِ وی بعد از این بیاید — در ابوابِ مَغازی.)

و امیرالمؤمنین علی چون صفتِ سید کردی بعد از وفاتِ وی، چنین گفتی: «نه درازی باریک بود و نه کوتاهی خُرد، بل که میانه‌ی این هر دو بود: راست اندامِ تمام پُشت. مویی داشت نه جَعَدی جَعَد بود و نه تیزی تیز — میانه‌ی این هر دو بود: نه کِر و نه تیز. رویی داشت نه گرد و برآمده چون رویِ فرهبان و نه خشک و نِزار چون رویِ نَحیفان، بل که رویِ گردِ به قاعده بود: سپید و روشن و لطیف. چشمی داشت سپیده‌ها سپید و سیاه سیاه، مژگانی راست به هم در رُسته، دراز و بسیار. و استخوانِ اعضاهای وی بزرگ و قوی، میانِ شانهِ وی گُشاده و میانِ خُطِ نافش باریک، مویهای اندامش خُرد و تَنک. انگشتانش، هم از آن دست و هم از آن پای، درشت و بزرگ. کفهای وی نرم چون حریر بود و چون از جایِ خود برخاستی و می‌رفتی، از چُستی همانا که مرغ بود که می‌پرید. و چون التفات کردی، به یکبار التفات کردی، نه چون رعنا یان سر خوهله داشتی. و در میانِ هر دو کتفش، مُهرِ نبوت بودی. و او خود — که صد هزار درودِ حق بر وی باد — خاتمِ پیغامبران و مهترِ عالمیان بود و در سَخا از همه بهتر بود و در شَجاعت از همه بیشتر بود و در قِصاحت از همه نیکوتر و تمام‌تر بود و در عهد و پیمان از همه درست‌تر بود و در خوی و خُلق از همه نیکوتر بود و در تعیّش با مردم از همه بزرگ‌تر. بر بدیهه، چون وی را بدیدندی، از وی هیبت داشتندی و چون با وی مُخَالَطت کردندی، وی را چون جان و دل دوست گرفتندی. نه پیش از وی، مثلِ وی کسی توانستندی دیدن و نه بعد از وی، کسی مثلِ وی تواند یافتن.»

روایت دیگر در معراج، روایت اُمّ هانی است — دختر ابوطالب. او گفت سید شب معراج در خانه‌ی من بود و با من نماز کرد — نماز خُفتن — و بَحُفت. و پیش از صبح، ما را از خواب برانگیخت تا وضوی نماز بساختم و نماز بامداد با وی بکردم. چون از نماز فارغ شده بود، روی در من آورد و گفت «یا اُمّ هانی، من دوش نماز خُفتن با شما بکردم، چنان که دیدید، و به مسجد اقصا رفتم — به بیت المقدس — و آن جایگاه نماز بکردم و باز مکه آمدم و اینک نماز بامداد با شما بگزاردم.»

سید چون این سخن بگفت، بر پای خاست و قصد بیرون کرد. من گفتم «یا رسول الله، مادر و پدر من فدای تو باد! این سخن که با من گفتی میان مردم مگوی — که تو را باور ندارند. آن گاه، تو را به دروغ باز دهند و تو را برنجانند.» سید گفت «به خدای که من این سخن‌ها پنهان ندارم و با مردم بگویم.» و بیرون رفت. و من کنیزکی داشتم و او را گفتم که «از دنباله‌ی رسول خدای برو و بنگر تا چه می‌گوید و مردم او را چه می‌گویند!»

کنیزک از دنباله‌ی رسول به مسجد آمد و بنشست. و حالی، سید آغاز کرد و با مردم حدیث معراج بگفت که «دوش از مکه به بیت المقدس رفتم و آن جایگاه نماز کردم و هم دوش باز پس آمدم و این جایگاه نماز بامداد کردم.»

چون سید این بگفت، مردم بیشتر آن بودند که باور نکردند و تعجب کردند از سخن وی. بعد از آن، گفتند «یا محمد، این سخن که تو گفتی ما را باور نمی‌باشد که تو راه یکماهه به یک شب بروی و باز آیی. اکنون، نشانه‌ای باز گوی از آن، تا به آن نشانه سخن تو باور کنیم و دانیم که تو راست گفته باشی.»

سید گفت «نشانه‌ی این سخن که من گفتم آن است که دوش به بیت المقدس می‌رفتم، در فلان وادی کاروان فلان قوم دیدم که آن جایگاه منزل فرو گرفته بودند و به خواب بودند و چهارپایان ایشان چون حسّ بُراقی من بشنیدند، همه از جای خود برمیدند و یک اشتر ایشان گم شد و من از بالای ایشان آواز دادم و گفتم اشتر شما فلان جای ایستاده است، بروید و باز آورید! برفتند و باز آوردند. چون از بیت المقدس بازگردیدم، در فلان موضع، بر کاروانی دیگر بگذشتم و ایشان نیز خفته بودند و کوزه‌ای آب دیدم که سر آن گرفته بود و پیش یکی از ایشان نهاده بود. و من تشنه بودم و آن کوزه برگرفتم و آب از آن بازخوردم و سر آن بازگرفتم و باز جای خود نهادم. و کاروان اینک نزدیک تنعم

رسیدند و از آن جایگاه به مکه فرو آیند. و نشانه‌ی ایشان آن است که از پیشِ همه‌ی کاروان، اشتری هست خاکسترگون و بر وی دو جوال هست — یکی سیاه و یکی سپید.»

قَریش چون این بشنیدند، همه بر کاروان دویدند. چون به تنعیم رسیدند، همان کاروان که سیّد نشان داده بود بدیدند از بالای تنعیم فرود می‌آمدند و در پیشِ آن نگاه کردند و آن اشترِ خاکسترگون دیدند که جوالی سپید و یکی سیاه بر وی بود و در پیشِ اشتران بود. گفتند «محمد راست گفت.» بعد از آن، از مردمِ کاروان پرسیدند که «دوش بر شما کسی گذشت و از کوزه‌ی یکی از شما هیچ آبی خورد؟»

گفتند «بلی. ما خفته بودیم و سواری بگذشت. چون به نزدیکِ ما رسید، فرود آمد و کوزه‌ی آب سرگرفته بود، برگرفت و آب خورد و سرِ آن باز جای گرفت و بنهاد و برنشست و از ما درگذشت.»

گفتند که «محمد راست گفت. این نشانه‌ها چنان که وی گفت، همان بود.» چون به مکه بازآمدند، کاروانِ دیگر که سیّد نشان داده بود که «در فلان وادی دیدم اشتری از آنِ ایشان گم شده بود و من ایشان را به آن راه نمودم،» از راهی دیگر به مکه درآمده بودند. گفتند «بیاید تا از آن کاروانِ دیگر بازپرسیم تا هر چه محمد گفته است راست گفته است یا نه!»

برفتند و از کاروانِ دیگر پرسیدند که «دوش کسی بر شما گذشت؟» گفتند «بلی که چنین بود. ما دوش در فلان وادی خفته بودیم و به خواب در رفته بودیم که ناگاه سواری می‌گذشت و چهارپایانِ ما حسّ وی بشنیدند و از آن برمیدند و اشتری از آنِ ما گم شد و آن را طلب می‌کردیم و باز نمی‌یافتیم و آوازی از میانِ آسمان شنیدیم که گفت اشترِ شما در فلان جای ایستاده است، بروید و بازآورید. ما برفتیم و همان جا اشتر ایستاده بود و بیاوردیم.»

گفتند «محمد راست گفت.»

روایتِ دیگر در معراج، روایتِ ابوسعیدِ خُدَری است و در روایتِ او حدیثِ معراج مستوفای پیامده است و ابوسعیدِ خُدَری گفت که سیّد حکایت کرد از معراج و گفت بعد از آن که مرا به بُراق برنشانند و به بیت‌المقدس بردند و از نماز فارغ شدم، مِرقاتی دیدم که از

آسمان فرود آوردند — مِرقاتی بود که چشم من از آن نیکوتر چیزی ندیده بود. و چون مِرقات فرود آوردند و مرا در آن نشانند و جبرئیل با من در آن نشست و بعد از آن، ما را به هوا در می بردند تا به درِ آسمان دنیا رسیدم و آن در را «بَابُ الْحَقَّظْه» خواندندی و فریشته‌ای بر آن گماشته‌اند نام وی اسماعیل و در فرمان وی دوازده هزار فریشته موکل کرده و هر یکی از ایشان دوازده هزار فریشته‌ی دیگر در فرمان داشت. چون در باز کردند و ما در رفتیم، آن فریشته که نام وی اسماعیل است — که امیر همه بود — درآمد و از جبرئیل پرسید که «این کیست که با تو در هودج نشسته است؟»

جبرئیل گفت «محمد است؟»

آن فریشته گفت «محمد برانگیختند به رسولی؟»

جبرئیل گفت «بلی.»

آن گاه، وی برخاست و استقبال کرد و پیش من آمد و مرا دعا و ثنا گفت. بعد از آن، فریشتگان آسمان اول جمله می آمدند و سلام بر من می کردند و تهنیت می کردند و دعا و ثنای خیر می گفتند و استبشار و خرّمی می نمودند — مگر یک فریشته که وی در میان ایشان بود و پیامد و همچون دیگران سلام بر من کرد، اما در روی وی بشاشتی و خرّمی ای ندیدم.

از جبرئیل پرسیدم که «این فریشته کیست که پیامد و مرا پرسید و چون دیگر فریشتگان هیچ تازگی و خرّمی نمود؟»

جبرئیل گفت «یا محمد، این مالک دوزخ است. و هرگز وی در روی هیچ کس نخندیده است و تازگی و خرّمی پدید ننموده است. اگر وی در روی کسی تازگی و خرّمی نموده بودی، این ساعت نیز در روی تو بنمودی.»

آن گاه، جبرئیل را گفتم که «او را بگوی تا سرپوش از سر دوزخ بردارد و دوزخ مرا بناید!» و جبرئیل بر همه‌ی فریشتگان آسمان ها حکم دارد.

پس جبرئیل مالک را بفرمود تا سرپوش از سر دوزخ برداشت و آتش از آنجا بیرون آمد و زفانه می زد، چنان که شعله‌های آن در هفت آفاق آسمان منتشر گشت و بیم بودی که اهل هفت آسمان را بسوختی.

و من از آن بترسیدم و جبرئیل را گفتم که «مالک را بگوی تا سرپوش باز جای خود نهد — که مرا نیست طاقت این آتش دیدن.»

پس جبرئیل مالک را بفرمود تا مالک آن آتش‌ها باز هم کرد و باز جای خود برد و سرپوش باز سر آن نهاد، همچنان که بود باز حالِ اوّل شد.

و سید گفت هم در آسمانِ اوّل، شخصی دیدم نشسته بود و ارواحِ آدمیان بر وی عرضه می‌کردند و چون بعضی بر وی عرضه کردند، خرمی بنمودی و ایشان را دعا و ثنای خیر گفتی و بعد از آن، ایشان را گفتی «زهی روحهای پاک که از جَسدهای پاک آمده‌ای!» و چون بعضی دیگر بر وی عرضه کردند، عبوس بر آوردی و بر ایشان نفرین کردی و گفتی «هزار لعنت بر شما و روحهای خبیث و پلید شما باد که از جَسدهای پلید و خبیث بیرون آمده‌اید!»

من از جبرئیل پرسیدم که «این کیست؟»

گفت «پدر تو است — آدم — و ارواحِ فرزندانِ وی بر وی عرض می‌کنند. چون ارواحِ مؤمنان بر وی عرض کنند، خرم شود و ایشان را چنان که دیدی دعای خیر کند و چون ارواحِ کافران بر وی عرض کنند، چنین که دیدی، دُرَم شود و ایشان را نفرین و لعنت کند.»

و سید گفت هم در آسمانِ دنیا، جماعتی دیدم که لب و دندان‌های ایشان چون لب و دندانِ اشتران و در دستِ ایشان سنگپاره‌های آتشین دیدم که بر می‌گرفتند و می‌خوردند. چون خورده بودند، از زیر ایشان بیرون می‌آمد. از جبرئیل پرسیدم که «این کیستند؟» گفت «این جماعتی‌اند که مالِ یتیمان خورده‌اند به ظلم و تعدی. و حق تعالی ایشان به این بلا مُبتلا کرده است.»

و چون از ایشان بگذشتم، جماعتی دیدم که اشکم‌های ایشان آماس کرده و بزرگ شده، به صفتی که من از آن زشتتر و پتر ندیدم و ایشان به راه گذر قومِ فرعون نشانده بودند و هرگاه که ایشان را عذاب کردند، قومِ فرعون از دوزخ در آوردندی و بر مثالِ اشترانِ تشنه، چون آتش‌پاره‌ها، بر سرِ ایشان بگذرانیدندی و ایشان پایمالِ خود کردند و نتوانستندی که از جای خود برخاستندی و به جای دیگر رفتندی.

از جبرئیل پرسیدم که «این چه قومند؟»

گفت «این جماعتِ رباخوارگانند و حق تعالی ایشان را به این عذاب مبتلا کرده است.»

سید گفت جماعتی دیگر دیدم که پیشِ ایشان گوشتِ فربه‌ی نیکو نهاده بودند و در

پهلوی آن، گوشتی چند، لاغر گندیده نهاده بودند و ایشان را از آن گوشتِ لاغر گندیده می خوردند و دست به آن گوشتِ فربه‌ی نیکو نمی نهادند.

از جبرئیل پرسیدم که «این کیانند؟»

گفت «این آن قومند که زنانِ حلال خود داشتند و رها کرده‌اند و گردِ زنانِ دیگر گردیده‌اند به حرام. حق تعالا ایشان را به سببِ آن به این مبتلا کرد.»

و سید گفت دیگر جماعتی زنان دیدم که ایشان را به پستان‌ها آویخته بودند.

پرسیدم که «ایشان کیانند؟»

گفت «آن جماعتی زنانند که با شوهرانِ خود خیانت کرده‌اند و مردانِ بیگانه به جای ایشان درآورده‌اند و فرزندی که حلال‌زاده نباشد به شوهرانِ خود نسبت کنند. و حق تعالا ایشان را به این عذاب گرفتار کرده است.»

سید گفت بعد از آن که مرا این عجایب‌ها نموده بودند، مرا از آسمانِ یکم به آسمانِ دوم بردند و در آنجا پسرانِ خاله‌ی خود، عیسا ابن مریم و یحیا ابن زکریا دیدم.

بعد از آن، به آسمانِ سوم شدم و شخصی دیدم آن جایگاه به صورتِ ماهِ شبِ چهارده.

پرسیدم که «این کیست؟»

گفت «برادرِ تو است: یوسف ابن یعقوب.»

پس مرا به آسمانِ چهارم بردند و شخصی دیدم نورانی.

پرسیدم که «این کیست؟»

گفت «این ادریس است.»

دیگر مرا به آسمانِ پنجم بردند و در آنجا شخصی دیدم نشسته، سخت ظریف و زیبا. و

محاسنی کشیده داشت، چنان که من هرگز کھلی به این زیبایی ندیدم.

پرسیدم که «این کیست؟»

گفت «این هارون است — برادرِ موسا — که قومِ وی وی را عظیم دوست داشتندی.»

دیگر مرا از آنجا به آسمانِ ششم بردند. مردی دیدم درازبالا، گندمگون، بلندبینی،

سخت با شکوه و هیبت.

پرسیدم که «این کیست؟»

گفت «برادرِ تو است: موسا ابن عمران.»

دیگر مرا از آنجا به آسمانِ هفتم بردند و بیتُ المعمور دیدم که آنجا کرسی‌های نور نهاده

بودند و پیری سخت با وقار و عظمت بر آن نشانده بودند و آن پیر نیک به من می‌مانست.

پرسیدم که «این کیست؟»

گفت «این پدر تو است: ابراهیم.»

و دیدم که هر روز هفتاد هزار فریشته به زیارتِ بیتِ المعمور آمدندی و به اندرونِ آن شدند و باز بیرون آمدندی. و از جبرئیل پرسیدم که «از کجا می‌آیند و به کجا می‌روند؟»

گفتا «این قوم که این ساعت در رفتند، تا قیامت نوبت بر ایشان نیاید.»

و بعد از آن، مرا به بهشت بردند و در آنجا کنیزکی دیدم سخت با جمال و نیکو و زیبا،

چنان که من هرگز به آن زیبایی ندیدم. پرسیدم که «این کنیزک از آن کیست؟»

گفتند «از آن زید ابن حارثه خواهد بودن — غلامِ تو.»

و در روایتِ عبدالله ابن مسعود هست که سید به درِ هر آسمانی که برسدی، اهلِ آن

آسمان در آمدندی و از جبرئیل پرسیدندی که «این کیست که با تو است؟»

جبرئیل ایشان را گفتی «این محمد است.»

ایشان پرسیدندی که «محمد برانگیختند و او را به رسولی فرستادند به خلق؟»

جبرئیل گفتی «بلی.»

آن‌گاه، در بگشادندی و بشارت به یکدیگر می‌دادندی و خرّمی می‌کردندی و

بیامدندی و بر سید سلام کردند و تحیّات و تهنّیت وی بگزاردندی تا به آسمانِ هفتم

درگذشت و به حق رسید: آنچه از گفتنی بود بگفت و شنفتنی بشنفت و بدید آنچه

می‌بایست دید. و آن‌گاه، خدای پنجاه نماز بر وی فرض کرد و از آن جایگاه باز آمد.

چون به آسمانِ ششم رسید، موسای وی را بدید. پرسید و گفت «یا محمد، چند نماز بر تو

فرض کردند؟»

سید گفت «پنجاه نماز.»

موسا گفت «یا محمد، تو اُمّتی ضعیف داری و ایشان را طاقتِ این نماز نبود. بازگرد و

باز بر حق تعالی رو و تخفیفی ایشان را بطلب!»

سید بازگردید و باز حضرتِ باری رفت و از بهر اُمّتانِ خود تخفیفی جُست.

حق تعالا ده نماز از اُمَّتانی وی وضع فرمود.

پس سید باز گردید.

چون پیشِ موسا رسید، گفت «چه کردی؟»

گفت «ده نماز تخفیف فرمود.»

موسا گفت «یا محمد، اُمَّتِ تو اُمَّتی ضعیفند و ایشان را طاقتِ این چهل نماز نباشد.

بازگرد و تخفیفی دیگر بجوی!»

سید باز حضرت باری رفت و ده نمازِ دیگر وضع فرمود.

سید باز گردید.

دیگر باره، چون به موسا رسید، گفت «چه کردی؟»

گفت «ده نمازِ دیگر وضع فرمود.»

موسا گفت «هنوز بسیار است. برو و تخفیفی دیگر بجوی!»

سید باز گردید و می رفت تا آن گاه که از پنجاه نماز با پنج نماز گردید.

دیگر موسا گفت «ای محمد، هنوز بسیار است. برو و تخفیفی دیگر بجوی!»

آن گاه، سید گفت «ای موسا، از بس که رفتم و آمدم، مرا از حق تعالا شرم می آید که

دیگر باز پس روم. و نخواهم رفتن.»

ابن مسعود گوید که چون سید حکایتِ فرض کردنِ نمازها بکرد، در عقبِ آن بگفت

«هر کس از اُمَّتِ من که این پنج نماز بگذارد، حق تعالا او را ثوابِ پنجاه نماز بدهد.»

تمام شد حکایتِ معراج به جمله‌ی روایت‌ها که در «سیرت» مذکور است.

حکایتِ گرفتار شدنِ کافران به عذاب

محمد ابن اسحاق گوید که سید با چندان جفا و انکار که از قومِ قریش می دید، پیوسته از

نصیحتِ ایشان باز نمی ایستاد و ایشان را به اسلام دعوت می کرد و هر روز که برآمدی،

ایشان را انکار زیادت نمودندی و استهزا بیش می کردند و سید بیشتر می رنجانیدندی،

تا از حد بگذرانیدند و غلو و تمادی در آن بنمودند. حق تعالا این آیت فرستاد: گفتا «ای